

گوشه‌های

یک فیلم نامه کوتاه مکتوب
حامد جنتی

نما خارجی / بیابان / غروب

صدای زوزه باد در فضا پیچیده است، خارها طاقت ماندن در برابر باد را ندارند. تک درخت خشکیده وسط بیابان به سختی این طرف و آن طرف می‌رود خورشید از پشت این همه باد و ابر و خاک به سختی دیده می‌شود. مردی که لباس عربی پوشیده است در بیابان حیران و سرگشته به این سو و آن سو می‌دود. باد سرعت او را گرفته و او به سختی در بیابان راه می‌پیماید. از پای برهنهٔ مرد خون می‌آید اما او توجهی نمی‌کند. نمی‌داند باید به کدام سوی بیابان برود. گاهی به سمت شرق می‌دود و گاهی به سمت غرب اما راه خود را پیدا نمی‌کند. کم‌کم شب می‌شود و مرد خسته از این همه تلاش و سرگردانی زانو می‌زند دست‌هایش را باز می‌کند فریاد می‌زند اما کسی صدای او را نمی‌شنود، طوفان تمام شده است و نسیمی ملایمی موهای مرد را با خود به این سو و آن سو می‌کشانند. صورت مرد از شدت گریه خیس خیس است. انگار دردی جانگاہ در وجودش لایه کرده است هنوز دست‌هایش به سمت آسمان است که آسمان رعد و برق می‌زند و آهسته باران می‌بارد. مرد با چکیدن باران به صورتش گویی آتش می‌گیرد و باز گریه گریه گریه

نما خارجی / شهر / روز

مرد خسته که صورتش خاک آلود است در ابتدای شهر ایستاده است آرام قدم به داخل شهر می‌گذارد آدم‌هایی که همه نقاب سیاه به چهره دارند از جلوی دیدگانش رد می‌شود انگار شهر، شهر سیاهی‌هاست. مرد حیران و سرگشته به دنبال نقطه‌های نورانی می‌گردد تا شاید ترس و واهمه‌اش را تسلی باشد.

هرچه جلوتر می‌رود و ترس در وجودش بیش‌تر موج می‌زند، بی‌اختیار شروع به دویدن می‌کند تا از دست این آدم‌های سیاه فرار کند. به هر کوچه‌ای سر می‌زند راهی نمی‌یابد خسته می‌شود، حالا در وسط یک بازار گرفتار شده است. صدای اذان مثل نوری از آسمان به شهر می‌بارد. مرد رد نور را دنبال می‌کند و به سمت فرود آمدن نور می‌دود. و پس از چند لحظه کوچه‌ای می‌یابد که از آن نور می‌بارد، خانه‌ای، مسجدی و آدم‌هایی که روشن‌اند.

نما خارجی / کوچه / روز

ابتدای کوچه می ایستد. لبخند بر لبانش نقش می بندد بعد از مدت ها آوارگی به جایی رسیده است که کمی شبیه دلش نورانی است. نفس راحتی می کشد به در و دیوار کوچه نگاه می کند انگار منبع نور است حتی از خاک کوچه نور متصاعد می شود. بی اختیار مبهوت کوچه می شود دستش را به دیوار می کشد، بو می کند. از عطر خاک سرمست می شود. زانو می زند می نشیند خاک کف کوچه را با دو دستش تا صورتش می آورد یک نفس عمیق می کشد. چشم هایش را می بندد و خود را در باقچه ای از گل و بلبل می بیند. چشم هایش را باز می کند. می خواهد گام بردارد و به داخل کوچه رهسپار شود اما انگار قدم هایش یارای راه رفتن ندارد. تلاش می کند. بی نتیجه است. مبهوت می شود با خودش فکر می کند، نکند دوباره باز بماند. تلاش می کند اما ناگهان رعد و برقی عظیم مرد را مبهوت خود می کند.

نما خارجی / کوچه / روز

مردم شهر که همه لباس سیاه به تن دارند، به سمت کوچه نورانی هجوم می آورند و آن مرد، نظاره گر این هجوم است. هرکس با خود چیزی دارد. بعضی شمشیر، بعضی چوب و بعضی آتش.

کمی آن سوتر، تمام مردم سیاه کنار درگاه خانه ای سبز می ایستند. نور سبز خانه چشمه ایمان را می زند. کسی از آن وسط با صدایی وحشتناک فریاد می کشد. مردان و زنان سیاه پوش هلهله می کنند چیزی نمی گذرد که بوی دود و آتش کوچه نورانی را فرا می گیرد. در چشم های مردم سیاه پوش را خون گرفته است. هیچ کس نمی داند این مردی که از همه وحشتناک تر است می خواهد چه کاری انجام دهد.

آتش زبانه می کشد و لحظه ای بعد هوا از عطر یاس پر می شود. مردم سیاه پوش کم کم متفرق می شوند و آن مرد به طرف در راه می افتد. با ناباوری هیزمها را کنار می زند. در نیم سوخته باز است با دست سعی می کند چوب های در را لمس کند. صدایی دردناک توجه او را به خود جمع می کند. به داخل خانه می رود پشت در را نگاه می کند وای چه صحنه عجیبی. یک مرغ عشق به در میخکوب شده است. صدایی می آید که مرد را از خود بی خود می کند:

نما داخلی / خانه / شب

مرد وارد خانه شده است. تنهای تنها یک خانه کوچک محقر... یک تنور... دستاس... حصیر... اما انگار کسی نیست، به اتاق ها سرک می کشد کسی را نمی یابد. حتی جنازه مادری که آن روز در آتش سوخته بود را، دلش می خواهد با اهالی خانه حرف بزند اما کسی را نمی یابد. بی تاب می شود. با خدای خودش مناجات می کند.

خدایا مرا از آن بیابان وحشتناک رهایی به این شهر رساندی و حال نمی دانم این خانه ای که عطر ملکوت دارد از آن کیست؛ صاحبانش کجایند؟ خدایا درد اشتیاق مرا با عنایت اهالی این خانه تسکین شو!

صدایی از کوچه می آید... تو احساس می کنی که باز هم مردم سیاه پوش آمدند سراسیمه از خانه بیرون می روی و به داخل کوچه نگاه می کنی... اما نه اینان که می آیند لباس های سفیدی بر تن دارند و شال عزا به گردن... یک تابوت روی دوششان است. فکر می کنی تابوت همان شهیدی است که در این خانه سوخت. جلو می روی... جا می خوری... تابوت خالی است و چشم های مردان سفیدپوش غم زده، می پرسی تابوت کیست؟! می گویند مادرمان زهرآلود... می گویی پس کجاست؟ می گویند به خاک سپردیمش می گویی کجا؟ نگاهشان را از تو می گیرند... التماس می کنی... سکوت می کنند و تو می مانی با غصه نیافتن قبر او... هنوز هم که ۱۴۰۰ سال از آن روز می گذرد داغ قبر را بر دل داری.

نمای خارجی / بیابان

مرد تنها نشسته است. دستش را بر سینه اش گذاشته و فاتحه می خواند. با صدایی که جوهر ندارد. باد گیسوانش را به این سو و آن سو می کشاند. چشم هایش به افق دوخته است. انگار گمشده ای دارد. ندایی می آید از درون سینه مرد. «باید او بیاید تا قبر مادرش را به جهانیان بنماید» او کیست؟ او همان سوار سپیدپوش ذوالفقار بدستی است که انتظارش را می کشیم. مرد دستش را از روی سینه اش برمی دارد فاتحه تمام شده است تازه می فهمیم هرچا که دلی شکسته شود قبر فاطمه علیها السلام آن جاست. تصویر حرکت می کند به آسمان می رود و دوباره به زمین می آید و جمعیت سیاه پوشی را نشان می دهد که همه برای قلب خودشان فاتحه می خوانند.